

الله الرحمن الرحيم



از ادیب آگاه؛ ظهورالدین زاهد
جهت پرداخت هزینه چاپ
این مجموعه سپاسگزارم.

چشمان تو جست و جوی گندم دارد
دست تو هَنوز، بوی گندم دارد
بگذار که مویت بوزد بر رویم
آدم شدن، آرزوی گندم دارد

موران غریب روز و شب، سرگردان
ما؛ مَوران غریب و دنیا انبان
یک سو پسران، سبد سبد نان بر سر
یک سو پدران، قدم قدم از پی نان
نورمحمد نورنیا

مِثَلِ
گَندَم

مجموعه شعر نور محمد نورنیا

شناسنامه اثر:

- ❖ نام اثر: مثل گندم
- ❖ شاعر: نورمحمد نورنیا
- ❖ حروف نگار: یاسین مستور
- ❖ ویرایشگر: عبدالرحیم آرمان
- ❖ طرح جلد: صمیم صورتگر
- ❖ عکس از: عبدالواحد حسن یار
- ❖ زمان چاپ: خرداد / ۱۳۹۴
- ❖ جای چاپ: مطبعه صورتگر
- ❖ شماره گان: ۱۰۰۰ نسخه

حق طبع، محفوظ شاعر است!

این سوگ سرود، به تاریخ (۱۳۹۴/۱/۱۹) یک روز پس از درگذشت پیر و استاد فرزانه؛ محمد عمر فرزند، سرایش یافته و پیشکش می شود به آن مرد عارف و عظیم الشان.

بیابان فریادهایم

شتابان بیایم، درت بسته باشد

در دیدن آخرت بسته باشد

بینم سکوتی ز هر چشم، جاریست

«زناق^۱» تو هم به سرت بسته باشد

۱- گونه گویشی «زنج».

شبیهِ عقابی که افتاده بر خاک
و تیر قضا، شهپرت بسته باشد

بینم که برگی به شاخی نجنبد
لبانِ سخنِ کمترت بسته باشد

دلم را برای کی، یک یک شمارم؟
اگر چشم خشکِ ترت بسته باشد

بگو ای بیابانِ فریادهایم!
مگر که لبِ شاعرت بسته باشد؟

خون می خورم، بر «روی قلبم سنگ می مانم»^۲
در کنج تنهایی خود آهنگ می مانم
سنگینی حزن مرا کاغذ نمی فهمد
وقتی نگاهی روی آن، دلتنگ می مانم
عکس مرا آشفته می گیری و می خندی
من انقلابی زاده‌ام، به جنگ می مانم
فرزند من از صبح کاذب، پیشتر خیزد
من ساعت «تاریخ» را به زنگ می مانم
میراث یک شاعر فقط فریاد بیداری است
چیزی که باقی از خودم با رنگ می مانم

۲- اصطلاحی است به معنای: صبوری کردن.

تا کجا با کمالِ بی‌شرمی، بگشتم کوله‌بارِ شومی را؟
 خط بزن از کنار نامِ بدم، نسبتِ پستِ مرز و بومی را
 در دیاری که نامِ من ننگ است، کس زبانِ مرا نمی‌فهمد
 عکس من می‌زند به هم حتا نظمِ هر جادهٔ عمومی را^۳
 دین من وارداتی و تاریک، دانشم پایمالِ پوهنتون
 فخر بیهوده‌یی است گر دارم، مردِ بلخی ثم رومی را
 درد من، دردِ هویت، انسان، دردِ بحرانِ آگهی، ایمان...
 دردِ ویرانه‌یی که بر دوشش، می‌کشد فکرِ خشکِ بومی را
 «من به پایان، دگر نیندیشم»^۴ نه به دیروز که پُر از هیچ است
 وزنِ «اکنون» گران شده روی قافیه‌های مردم این شهر

۳- اشاره به فرود آوردنِ عکس قهرمان ملی از دیوار فرودگاه بین‌المللی کابل.

۴- پاره‌یی از فروغ فرخزاد.

به مادرم؛
فرشته‌یی که بهشت
زیر گام‌هایش است.

... اما چه گونه پیش شما کم نیاورم؟
وقتی خلاف خواهشت، آدم نیاورم

این زنده‌گی به درد من اصلاً چه می‌خورد؟!
گر چای خسته‌گی ترا دم نیاورم

یک روز هم به یاد نداری که «دیگری»^۵
یک دسته گل که آب ندادم، نیاورم

بر «پیچه»^۶ ات سیاهی بسیار را مزن
کافیست - نازنین! - که به تو غم نیاورم

آینه می کشد به رخم، مهربانی ات -
را گیرم این که هیچ به یادم نیاورم

مادر! اگر که خنده برایت نداده ام
باید چروک، بر زنخت هم نیاورم

هرگز بهار زنده گی ام گل نمی کند
تا روی چادرت، گلِ مریم نیاورم

۵- گونه گویشی «عصر».

۶- گونه گویشی «موی شقیقه و پیشانی».

به من، به جای تو، دلِ سیگار می سوزد
وقتی که «استخوانم» از اجبار می سوزد
می آیی و از شکوه‌هایت می کنی آغاز
در چشم‌هایم آتشِ دیدار می سوزد
از دوری دست تو، دستم آب می گردد
انگشت‌ها از سردی بسیار می سوزد
شب‌ها که می آیم، اتاقم بسته و باز است
یک شمعِ گل، در بادِ بی مقدار می سوزد
وقتی دلش را مثل کفشی پشت در مانده
آدم به محدودیتِ دیوار می سوزد
هر صبح، می گوید که: من از دود بیزارم!
هر شام از بوی دهانم، یار می سوزد
این شعر، تا پایانِ خود زنده نخواهد ماند
دارد که در هر بیتِ خود تکرار، «می سوزد»

پیشکش به رفیق و
شریک زنده گی ام؛
سمیرا عرفان.

بی تو، من گم کرده ام حتا حسابِ روز را
شام های شوم را و صبح های سوز را
صبح هایی که پُر است از فکرِ شعر و زنده گی
دارد این دیوانه در یک دست، دو تربوز را
شام ها یک «box» دلتنگی به دوشم، می رسم
گر به یی بر بام خواند درس های روز را
می نشینم، خسته گی های خودم را سر کشم
نیست چیزی، هر چه می بینم تَه ترموز را
می خزم در لای اوراقِ کتابِ کهنه ام
تشنه گی می آید و من می خورم «افسوس» را

چه گونه شعله نگیرم، چه گونه هیزم وار...؟
نفس، نفس که مرا دود می کند سیگار
کجا روم که کنم رنج های خود را گُل؟
اتاقِ خالی من که پُر است از دیوار
برای چیست که پیوسته اُرسی ام باز است؟
نمی وزد به دماغم هوای یک دیدار
درخت بی ثمری ام که در خیالِ خودم
خلافِ باد، به پا ایستاده ام انگار
منی که خانقۀ موریانه و مورم
مرا به صبر و قناعت، چه می دهی آزار؟
میان کورۀ شعرم، بریز هیزم تر
مرا بمان که بسوزم، برو مرا بگذار

بی تو دیوانه‌ترین می‌شوم و شاعرتر
غزلی کو که به یادت نشده باشد سر؟
بیت در بیت، به دنبال تو می‌افتم راه
نیم مصراع مرا گرچه نداری از بر
شعر، ارچند به دردِ سر من هم نخورد
شعر، ارچند برای تو نباشد چادر
چه کنم با مرضِ باهنرِ بی درمان؟
آدم من، پر از احساس و شعورم، نی خر

عکس از چشم تو افتادنِ خود را دیدم
به غروبی که غریبانه نشستم «دیگر»

سرِ شب بود چه که وقتِ سحر، چیزی نیست؟
جز تو در من، نه! تمنای دگر چیزی نیست
جز من و سایهٔ تنهایی من دنبالت
آخرِ راه بینداز نظر، چیزی نیست
چارِ اطرافِ مرا قبله کشیدی گفتی:
روی راحت پس ازین، هیچ دگر چیزی نیست
باقی حرفِ تو بر گونه‌ات افتاد فرو
باقی حرفِ تو، پنهان شده در «چیزی نیست»
«خوی خود را بخور^۷ و مسخره کن غم‌ها را
از سرِ آتشِ قهرت بگذر، چیزی نیست

آدمی چیست، بگو چیست، اگر چیزی هست؟!
آدمی چیست، بگو چیست، اگر چیزی نیست!؟

۷- اصطلاحی است به معنای: از قهرت پایین بیا.

زنده گی برده است، حالش را
مرگ، بر هم زده مجالش را
شاعر از ساده گی زمین گیر است
«راستی» کننده پر و بالش را
آخر الامر، مات خواهد ماند
کارگر نیست، دیده چالش را
مثل مردی که با تمام توان
می زند بین رود، جالش را
می شمارد یکی یکی در دل
آرزوهای نامحالش را
از کجا...؟ بهر چی...؟ برای چه کس...؟
هیچ کس، پاسخ سؤالش را

روز، در خونِ دلِ خویش، شناور باشد
نانِ خشکیده هر شام، به خون تر باشد
شاعر از زیستنت، یک دُو نفس «zest» حلال
زنده گی - گیرم - گل برگِ معطر باشد
بی هدف می روم و گیج، به این سرچرخی -
شک ندارم که زمین، شکلِ مدور باشد
من و پاهای ورم کرده و آینده دُر
راه می افتم، هرچی که مقرر باشد

زخم، ارچند فراوان بدهی، خواهم خورد
غم نخواهد بخورم، گرچه میسر باشد

هر روز، در هوای دگر می‌بری مرا
آخر بگو، چه گونه به سر می‌بری مرا؟
روزی به پای خویش، روانم نمی‌کنی
من، کودکی که پشتِ پدر می‌بری مرا
من، کودکِ آمدم و کنون کودکانه‌ام
تا از جهانِ تنگ، بدر می‌بری مرا
با دست‌های بسته من، سال‌ها گذشت
مشتی پر از قضا و قدر می‌بری مرا
یا برگ، یا که ابر و یا گریه می‌شوم
یا گل... که با نیسم سحر می‌بری مرا
ای روزگار! هیچ مهم نیست، هر چه هست
تو شاد باش، روزی اگر می‌بری مرا

گرد را از گونه‌های آینه پس می‌زنی
دست را بر روی پُر از خار و از خس می‌زنی
می‌روی تنهای تنها با خودت هر جاده را
هیزم اندیشه را در ذهن، «آتش» می‌زنی
هر کسی را آشنا، ناآشنا «سر می‌خوری»^۸
یک سلام خشک با سر، سوی هر کس می‌زنی
در هوای سبز و شعر آلود، راحت می‌کنی
دود را در «عوض» یک سیبِ نارس می‌زنی
زنده گی، شعری است چون سیگار، آخر می‌رسد
تو فقط در شعر و در سیگار، «آتش» می‌زنی

۸- اصطلاحی است به معنای: رو به رو شدن.

بغضی گرفته قافیه‌ام را سخت، وزنی میان سینه‌ام آویزان
دستِ ردیف هست به دستِ تو، من بیت بیتِ پشتِ تو سرگردان
بغداد و بلخ و نشاپور و تبریز و قونیه و مکه
از هفت شهرِ عشق گذشتم نیست، نقشِ قدمِ پاکِ ترا پایان
«هر کس که خوب بود»^۹ به دنبالش رفتم که خوب دیدمش؛ اما نه...
خالیست شهر از آن که شبیه توست، از آن که «یافت می‌نشود انسان»^{۱۰}
تو میوه‌های سرخ و بلندِ باغ، تو ساده‌گی گلِ انجیر
از آستینِ کهنهٔ ما بالا، دستم نمی‌رسد به رخت ای جان
معشوقهٔ مقدسِ برنایم، کی رفته‌ام من از پی مولانا؟
برگرد، شمسِ شامِ غریبانم، برگرد سوی خانقاهات تابان

۹- پاره‌یی از ابراهیم امینی.

۱۰- پاره‌یی از مولانا.

میانِ جمع، به من دست اگر تکان بدهی
گمان نمی‌کنم این که به من، تو جان بدهی
همان نتیجه معلوم می‌دهد هر بار
هزار بارِ دگر هم که امتحان بدهی
صداقتِ تو همین است که بیایی و
شبی به شاعرِ خود، جام شوکران بدهی
چه گونه چشم به چشمِ خودت نگاه کنی
به آینه که خودت را اگر نشان بدهی؟!
به جرمِ عشق ببندند، دست و بازویت
به کفترانِ کنارت اگر که نان بدهی

آسمان، تلخ تر از رعد، سرودی دارد
ابر، اندوه بزرگی است که دودی دارد
خواب دیدم که مرا شانه به شانه بردند
۴ آدم که عباهای کبودی دارد
نوبهاری که در آن، خاک مرا سوزاندند
سرزمینی است، هری دارد و رودی دارد
آن طرف، مادرِ پیری است که با فرزندش
از جوانی خودش، «بود، نبود»ی دارد
- هر که زنده است، ولو خوب، تو دشنامش ده
هر که مرده است، ولو خوک، درودی دارد -
مثلاً من که نباشم، تو بیایی یک روز
نوش داروی پس از مرگ، چه سودی دارد؟!

پریده روح پریشان، میانِ جانِ کبوتر
رسیده تیرِ توهم به استخوانِ کبوتر
چه بادهای عظیمی وزیده جانبِ جنگل
چه اتفاقِ عجیبی در آشیانِ کبوتر...!
نه بر مناره و منبر، نه بر فرازِ کلیسا
پُر از غروب و غریبی بود جهانِ کبوتر
اگر سپید بود یا اگر سیاه بود یا...
تفاوت است میانِ من و میانِ کبوتر
ز بی کرانی دنیا، نخواستیم به غیر از_
یک آسمانِ کبود و یک آسمانِ کبوتر

من به این «هرچه که استم» به خدا خرسندم
من به این زنده گی بی سر و پا خرسندم

من به این کاغذِ دستِ تو شدن‌ها، وقتی_
که هوا می‌دهی و بعد، رها... خرسندم

چرخ در چرخ، به فرمایش تو رقصیدم
بادبادک بنهی نام مرا، خرسندم

که به اندازه یک تار به تو پیوندی است
که به اندازه آبی هوا خرسندم

من به این خواب پریشان، وسطِ گیسویت
من به آرامشِ یک قرص دوا خرسندم

مثل یک غنچه مصنوعی گل می خندم
من نمی دانم غمگینم یا خرسندم

فقط القاب مرا از سرِ نامم بردار
من به این «نورنیا، نورنیا» خرسندم

بیزارم از نشان تو، بیزار از خودم
از سایه تو، از در و دیوار، از خودم
از چشمِ لعنتی که ندیده است غیرِ تو
از ذهنِ بی خیالِ پر از یار، از خودم

چون گژدمی که نیش زند خویش را همیشه
چون مارِ کور، دیده‌ام آزار از خودم

ای کاش در غیاب تو پرسیده می‌شدم!
دل را کنار مانده و یک‌بار از خودم

اصلاً گناهِ هیچ‌کسی نیست، نازنین!
من خسته‌ام همیشه و بسیار از خودم

یک‌روز می‌رسد که بمیرم برای تو
بیرون شوم به فکر تو، بگذار از خودم

تسکین من به هیچ مخدر نمی‌شود
هر روز، آه دارد سیگار از خودم

تازه فهمیده‌ام انگار که تنها یعنی...
با خودت بودن و در پهلوی تن‌ها یعنی...
مثل ماری که فقط دور خودش می‌پیچد
خیره در گردشِ ثانیه‌شدن‌ها یعنی...
راه، در خلوت خود برده و می‌پندارم
پی به این برده‌ام اکنون که تماشا یعنی...
می‌روم، راه پُر از پرسش و پاسخ شده‌است:
چقدر، چند، چرا، چون، اگر، آیا، یعنی...
باز آن جادهٔ دیروزی و آن دل‌تنگی
پشتِ تکرارشدن، معنی فردا یعنی؟
زنده‌گی، جادهٔ بارانی برگ‌آلوده‌است
پدرم نیز نفهمیده که دنیا یعنی...

پدرم پیر می شود هر روز، پاک آینه دارِ دین شده است
ریش خود را نمی تراشد هیچ، با سپیدی مو عجین شده است

مادرم دَورِ دیگِ دان و تنور، خشک و خاکستری است موهایش
دست او در خمیر ژولیده، دستِ دیگر در آستین شده است

پدر انگشتری خانه ماست، مادرم روی آن، نگین شده است
پدر انگشتری خانه ماست، مادرم روی آن، نگین شده است

چشم او صرف دیده سوزن را، تار پیچیده است انگشتش
عینک بی سوادیش بر چشم، زینت جبری جبین شده است

بین ماشین و رخت می خوابد، خسته گی های ناتمامش را
کودکی روی فرش خوابیده، کودکی خواب بر زمین شده است

قامتم را به یاد دیروزش می دهد عاشقانه آرایش
خوب می داند، هر «الف» آخر، شکل دندانه های «سین» شده است

نصفی از زنده گی بابایم و همه زنده گی ما؛ مادر

آری همواره این چنین شده است

آری همواره این چنین شده است

تصویرِ خشک از لبِ یک رود می کشم
بعداً کنار هیچ کسی دود می کشم
از جا بلند می شوم و جار می زنم
از جا بلند می شوم و دود می کشم
بی جا و بی جهت، همه سو راه می روم
دست از زیان و زنده گی و سود می کشم
بی اختیار، حرف تو تکرار می شود_

که: انتظارِ لحظهٔ پدرود می کشم
این، فیلم نامه یی است که تقدیر خوانده اند
هرچی که سهم نورنیا بود، می کشم

به بی‌قراری‌های
عبدالرحیم آرمان

دنبال تو استم اگر هر سو که رو کردم
حتا اگر وقتی نمازی را وضو کردم
آنقدر مرد آرمانی‌ام که خوش‌باور
هرسو صدایی را شنیدم، فکر تو کردم
تا که سخن‌هایم پریشان‌ت نگرداند
ذهن و زبانم را به پاس تو، اتو کردم
در یاد تو خوابیدم و برخاستم در یاد
از جنسِ یاد تو که هرچی بود، بو کردم

در آخرین دم از پکِ سیگارم
«خود را به جای نمی آرم»
پندارم این که روی هواستم
جاری میان هالهٔ انگارم
شاید شبیه ابرِ پُر از آهم
شاید...؛ ولی چه گونه نمی بارم؟
وقتی که می دهد به دلِ زخمم
چیزی شبیه ناخنت آزارم
دل می کنم ز هر چه که می بینم
دل می کنم ز هر چه که می دارم
من اشتباه، من نگران، من هیچ
ای روزگار! سخت گنه کارم

می خواهم از خود سرکشم، با تو پیامیزم
یک آسمان، بارانی و یک دشت پاییزم

با باد می آیم به دنبالت مگر این بار
یک مشت، برگِ باد بُرده دست آویزم

پاشیده و پرتم، بیا با خاطرِ آرام
تو سر و سامان ده مرا، ارچند ناچیزم

گرچه سکندر نیستم یا خضر... مو در مو
در ظلمت موهای تو دنبال یک چیزم

برگرد، برگردان نگاهت را و بگیرم
دارم که از خود سرزنم، انگار لبریزم

با خود ببر، زیرا تمام شهر بدبین اند
حتا پزشکان داده از دیدار، پرهیزم

تو می روی و غزل بی ادامه می ماند
کنارِ کاغذِ مغموم، خامه می ماند
کنارِ خشکِ سرک، شاعری شبیه درخت
به دست باد، برای تو نامه می ماند
و قهرمان تراژید، تلخ می میرد
و باقی لحظات درامه می ماند
تو می روی و به اندازه «نمی دانم»
میان ما و تو تقدیر، کامه می ماند

حرفی بزن، هوای غزل‌ها دگر شود
شاعر به‌سوی کوچهٔ فردا، بدر شور
دست مرا بگیر ازین شام‌های تلخ
با گام‌های روشنِ تو روز، سر شود
این روزها من از خود و از خلق و از خدا...
مگذار که جدایی ازین بیشتر شود
من زنده‌گی کنارِ «شما» می‌کنم فقط
حتا برای ثانیه‌یی هم اگر شود
معجوننی از تردد و ترس و امید و یأس:
آیا، چه‌گونه، می‌شود، اما، اگر، شود...

چیزی شنیده‌یی اگر از من، بیا بگو
یا بگذر از کنارِ دلِ خسته یا بگو

حرفی اگر برای تو تکلیف می‌دهد
با چشمِ پُر رفاقتِ نا آشنا بگو

این کیست که درونِ مرا موریانه‌وار...؟
این کیست که کشانده مرا انزوا؟ بگو!

این کیست که همیشه و موهوم، می زند _
بی وقفه، نام کوچکِ من را صدا، بگو؟

شاعر! سکوت چیست؟ برایم غزل بخوان
اندوه را به آب بگو، به هوا بگو

گیرم که هیچ کس به تو ایمان نیاورد
بگذار بگذرند، برای خدا بگو

مادر! مرا بگیر در آغوشِ پاکِ خود
بدخو شده است کودکِ شوخت، دعا بگو

به هر چه می نگرَم، می دهد ترا در یاد
به عاشقانه ترین شعر، می زَنم فریاد
اگر چه حنجره ام، پرده پرده پُر شده است
نمی رسد به تو آهی که می کشم در باد
چه خوب حرف مرا یک به یک نمی فهمی
چقدر پاسخ من را به لحنِ یک شمشاد...
همیشه در قفسِ باز، بی پر و بالم
پرندۀ متواتر، نمی شود آزاد
تو برگ برگ اگر چه به باد هم بروی
پرنده ات نرود، هیچ ناکجا آباد

تو هم دقیق، مرا درک می کنی، من هم
جداست، سهم من از عشق، سهم یک زن هم
ولو دروغ بگویند، شعرهایم را
به عشق اگر برسد، آب گردد آهن هم
من از گذشته به این اعتقاد می بودم
و این عقیده من هست تا به فعلاً هم:
به یاد داشته باشی، کسی که می افتد
کنار او نشود ایستاد، یک تن هم
به حرف و چهره، کسی را نمی توان فهمید
دقیق نیست به من، مرگ ابن لادن هم

شروعِ راه، شروعِ سکوتِ باریکی است
و امتدادِ خیابان، عمیقِ تاریکی است

همیشه مردِ مسافر، غریب و نابیناست
به دستِ غربتش ارچند، نورِ پکنیکی است

چراغ‌ها چقدر در برابرش سرخ‌اند!
و پای شهر، پُر از گام‌های تحریکی است

نگاه‌ها همه‌گی خیره خیره می‌نگرند
به‌روی چهرهٔ او خال‌های تشکیکی است

کسی به‌ساده‌گی صورتش نمی‌فهمد
میان ذوقِ ظریف و ضعیف، تفکیکی است

بیاید و بنشیند، نماند و برود
کسی نپرسد از او کیست، یا که با کی... کیست

دل از دیار بریدن، چقدر آسان نیست!
و رشته‌های رفیقی چه تار باریکی است!

نداری تو خبر از من، من از الهام یک شاعر
نمی گیری چرا چندی است، حتا نام یک شاعر

صدایم - آنقدر دوری که - نزدیکت نمی آید
فرو افتاده از امیدِ باطل، کام یک شاعر

همیشه تلخی چشمت به یادم هست؛ اما نیست
به روی سفره صبحانه‌ام، بادام یک شاعر

اگر چه که به چشمان تو هم دیوانه گی آید
غریبانه کنم روشن، به نامت شام یک شاعر

من این را خوب می دانم، به من ایمان نمی آری
گرفتی با همه بی باوری، آرام یک شاعر

غزل هم می رسد تا بیت پایانی خود؛ اما
نمی دانم چه خواهد شد - خدا! - انجام یک شاعر

معلوم می‌شود کمی از پیش، پیرتر
مردی که هرچه دید در آینه دیرتر
مثلِ قرارِ دیدنِ معشوق، بارها
هرچه که بیشتر شود، آنقدر خیرتر
اما دل از تپیدنِ من، آب می‌شود
ماهی به چشم‌های تو گردد اسیرتر
آدم ز بدو خلقتِ خود تا هنوز هم
در عشق، بوده‌است، پُر از ناگزیرتر

شک کرده‌یی و می‌کند انکار شک، دنیا
تو گم‌شدی و در درونم لادرک دنیا

خورشید هم دنبالِ تو سوزانِ رفتن بود
در انتظارِ مطلعی زد پوپنک دنیا

وقتی که دنیای بزرگی، خُرد می‌گردد
عشق است می‌ارزد اگر یک دوست، یک دنیا

آدم همیشه کودک است و طفل می‌میرد
یعنی همان خر، باز هم در آن دَرَک (دنیا)

آخر به روی حلقِ آدم، پای می‌ماند
- یک عمر، همراهش شوی نان و نمک - دنیا

عشق، مرده‌است در تصادم هیچ، جاده‌یی منتهی به رفتن نیست
ردِ پاهای آمدن مجهول، سایه‌ام خشک مانده و من نیست

زنده‌گی روی زانو افتاده، نصفِ این بیت، سخته خواهد کرد
نقطه‌چینی که مصرع بعدی است، اشک‌های فضولِ یک‌زن نیست

.....
دستِ قافیه رویِ دستانِ «فاعلاتنِ فعول و فعلن» نیست

در رگِ شعر، خون من جاریست، خونِ مَوَاجِ قرنِ ناآرام
مثل این شعر، هرچه می بینی در سکون و ثبات، اصلاً نیست

شامها بر بلندی یک دشت می روی و به شهر می بینی
بعد بر روی گونه های تَرَت، غیرِ یکِ چند قطره ریدن نیست

عشق را کشته اند آن سوتر، ریسمانی به دست های من است
ناگهان خواب برهم می خورد و بر می خیزم که مصرع پنجمین
همین غزل از من نیست

یا گل سرخ!

رسیده قافله‌های بهار با گل سرخ
ولی کجا دلِ غمگین ما، کجا گل سرخ

کبوترانِ سفید مزار، برگردید!
گرفته چار طرف را هزارها گل سرخ

گرفته چار طرف را نظاره‌ها پُر نور
تو هم ز خلوت خود سر بر آر یا گل سرخ!

تو آن گلی که در آفاق شادیان روید
که از تو رنگ گرفته گیاه تا گل سرخ

بین به گردنه‌ها، رقص باد با نوروز
که هدیه کرده به این‌ها چه خوش هوا گل سرخ!

صدا کن از پس دیوار باغ، دهقان را
که مژده داده ز باران، برای ما گل سرخ

گلم، گلم، گل سرخم! برای من بی تو
به هیچ وجه، نمی آورد صفا، گل سرخ

در کوچه، یک چمن هیجان، سبز کرده بود
شاعر - برای دیدن تان - سبز کرده بود

وقتی هوای پیرهنّت عاشقانه بود
در چشم کوچک تو جهان، سبز کرده بود

گندم به جای موی پریشانِ برهمت
بر کومه‌های سرخ تو نان، سبز کرده بود

بودند بچه‌ها به گمانت گرسنه چشم
هرجا که جاده بود، جوان سبز کرده بود

پودینه می شدم سرِ راه تو سال‌ها
افسانه‌ها زبان به زبان، سبز کرده بود

همواره پشتِ پازده رد می شدی و باز...
حتا که «موی من به دهان، سبز کرده بود»^{۱۲}

۱۲- اصطلاحی است به معنای: علی‌رغم اصرارش، سخن کسی را نادیده گرفتن.

به سمیع الطاف؛

آن سرودِ سوزناک

در سینه‌ام که می‌وزد - وقتی - هوای تو
از تشنه‌گی سوزد دلم، پشتِ صدای تو
به تار احساسم، رسیده دستِ آوازت
بگذار، گرم رقص باشد پنجه‌های تو
تا که دل دیوانه را ویرانه‌تر سازی
سحری نهاده در گلوی تو، خدای تو
«راگی» بخوان که «ضرب» های نبضِ من کند است
جانی بگیرم باز از لحنِ ادای تو

به چراغی که
برای روشنی این جنگل
تاریکِ تاریخ، سوخت.

۱

رفتی و رسید، چکمه کشورها
کوه‌های بزرگ، ریخت بعد از سرها
مانند تو هیچ... هیچ... آمرصاحب!
حتا که هزار بار اگر مادرها...

۲

زندانی زنده گی و مرگیم همه
آوازِ تصادمِ تگرگیم همه
دنیا پاییز است و دنیا پاییز
برگیم برگیم برگیم برگیم همه

۳

زخمی است صدای من، گلویی تا که...
آواز به گوشِ آرزویی تا که...
پیغمبر مهربان! به این سلاخان_
شاید به زبان خود بگویی تا که...

۴

شاعر، وسطِ میچاله‌ها می‌میرد
شاعر، وسطِ میچاله‌ها می‌میرد
حرفِ دگری ندارد این شعر، فقط_
شاعر، وسطِ میچاله‌ها می‌میرد

۵

افتاده به راهِ «دوستت دارم» را
محروم نگاهِ «دوستت دارم» را
محبوس، به زندانِ دلت کن بانو
محکوم گناهِ «دوستت دارم» را

۶

از دیده مستت اتفاقی افتاد
دل؛ جای نشستت اتفاقی افتاد
ارچند نخواستی بیفتد؛ اما
این شیشه ز دستت اتفاقی افتاد

۷

من سنگِ بلندِ کوه و دنیا دره است
می افتم و خشک می روم تا دره است
دنبال کسی که نیست جاری شده ام
وقتی که ندارد آب، دریا دره است

۸

«آینه» همیشه می نویسی بد نیست
با خطِ شکست، ترسِ می افتد نیست؟
مفرد که شکسته می شود یک جمع است
جمعی که شکست می خورد، مفرد نیست؟

۹

تو مستِ سرود و من سکوت آهنگم
سنگین و صبور، در کفِ هوشنگم
آتش زده‌یی دوباره دیدارت را
سده سده به دیدنت دلتنگم

۱۰

جز عشق، سرودِ دیگری سر نکنم
غیر از تو به هیچ لهجه باور نکنم
حتا که زبان دیگران، شهد شود
با یک پرِ طوطی ات برابر نکنم

۱۱

پرورده دست‌های کوهستانم
ایستاده به‌روی پای کوهستانم
از بالِ عقاب، می‌توانی پرسید
من بچهٔ قله‌های کوهستانم

۱۲

تنها، تنها، تنها، تنها، تنها
تنها، تنها، کنارِ تن‌ها، تنها
از آن شهری که مهربانی گنگ است
باید بگیرزد مسیحا تنها

خدایا!

به جسمِ خستهٔ ما جانی از عشق
لبِ هر پنجره، گلدانی از عشق
خدایا! خاک ما از تشنه‌گی مُرد
ببار از رحمت بارانی از عشق